



نویسنده: عباسعلی سپاهی یونسی

تصویرگر: زهرا امسان فر

عصر خودش را به مسجد رساند. نماز پیامبر که تمام شد، خواست به او نزدیک شود و از او کمک بگیرد. اما دوباره همان جمله را شنید که پیامبر به دیگران می گفت. این بار هم مرد خجالت کشید و بدون این که چیزی بگوید، از مسجد خارج شد.

حسابی از دست خودش ناراحت بود چرا نمی توانست حرفش را بزند؟ آن روز هم مرد بدون کمک گرفتن به خانه برگشت. همسرش وقتی این را فهمید، با ناراحتی گفت: «می بینی که چیزی برای خوردن نداریم. چرا به پیامبر نگفتی؟ مگر کمک خواستن از او خجالت دارد؟ مگر نمی بینی این بچه ها گرسنه اند؟» آن روز هم گذشت و فردا مرد برای بار سوم به سمت مسجد راه افتاد. توی راه با خودش گفت: «این بار هر طور شده از پیامبر کمک می گیرم». پیامبر دوباره برای مردم صحبت می کرد. مرد دوباره منتظر شد تا حرف های او تمام شود اما باز هم آن جمله را از دهان پیامبر شنید که گفت: «هر کس از ما چیزی بخواهد، ما به او کمک می کنیم اما اگر دستش را پیش مردم دراز نکند، خدا او را بی نیاز می کند».

مرد دوباره نتوانسته بود حرفش را بزند و ناراحت از مسجد خارج شد. در راه خانه با خودش فکر کرد: «خودم باید کاری کنم». او این بار به خانه همسایه اش رفت و تیشه اش را قرض گرفت. آن روز به صحرا رفت و هیزم جمع کرد. با خستگی، آن ها را در بازار فروخت. از آن روز به بعد، هر روز کارش همین بود. کم کم وضعش با فروش هیزم بهتر شد. برای خودش تیشه ای خرید و دیگر لازم نبود از دیگران کمک بگیرد. روزی از بازار به سمت خانه برمی گشت که پیامبر را دید. با خوش حالی به او سلام و حال و احوال کرد. پیامبر همچنان که با او حرف می زد، لبخندی زد و گفت: «نگفتم هر کس از ما کمک بخواهد ما به او کمک می کنیم، اما اگر دست پیش دیگران دراز نکند، خدا او را بی نیاز می کند؟»
مرد گفت: «بله، بله شما با آن حرف به من کمک بزرگی کردید».

قاصدک

شماره ۴۰

۱۰ اردیبهشت

۱۳۰۱

داستان
بخوانیم